

# جنگ چالدران

نوشته: فرمان کریم زاده

ترجمة: ولی راعی

---

|                    |                                                       |
|--------------------|-------------------------------------------------------|
| سر شناسه           | : کریم زاده، فرمان                                    |
| عنوان و پدیدآور    | : جنگ چالدران / تألیف فرمان کریم زاده؛ ترجمه ولی راعی |
| مشخصات نشر         | : تبریز: اختر، ۱۳۸۶.                                  |
| مشخصات ظاهری       | : ۴۸۰ ص.:                                             |
| شابک               | : 978-964-517-080-4                                   |
| یادداشت            | : فیفا                                                |
| موضوع              | : جنگ چالدران                                         |
| موضوع              | : ایران - -                                           |
| رده بندی کنگره     | :                                                     |
| رده بندی دیویی     | :                                                     |
| شماره کتابخانه ملی | :                                                     |

---



نشر اختر

## جنگ چالدران

نوشتۀ: فرمان کریم زاده

ترجمۀ: ولی راعی

تایپ: الناز راعی / طرح روی جلد: محمود راعی شجاعی

ناشر: نشر اختر با همکاری انتشارات هاشمی سودمند

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد / چاپ اول ۱۳۸۶ / ۴۸۰ صفحه / قطع وزیری

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۷-۰۸۰-۲

مرکز فروش: تبریز- اول خیابان طالقانی، جنب داروخانه رازی، نشر اختر

تلفن: ۰۹۱۴۱۱۶۶۸۹۷ ویا ۰۴۱۱-۵۵۵۵۳۹۳

قیمت: ۵۹۰۰ تومان

## "با نام آنکه هستی از اراده اوست"

تقدیم به شیر زنان و دلیر مردان سرزمین سرخ و کهن  
آذربایجان که با مبارزات پی در پی و پایمردیهای بی مثال  
خود نامشان را در صفحات زرین تاریخ این دیار ثبت  
کردند و جاودانه شدند.

و با تقدیر و تشکر فراوان از دوست ارجمندم جناب آقای  
امانتی، همچنین خانم رویا اصلان پنجه و دختر عزیزم ائلناز  
که در ترجمه این کتاب راهنماییهای روشنگرانه و  
کمکهای بی شائبه خود را از اینجانب دریغ نفرمودند.

واعی

## فهرست مندرجات

صفحه

عنوان

|     |                                                   |
|-----|---------------------------------------------------|
| ۹   | گزیده ای از مقدمه کتاب                            |
| ۱۳  | مقدمه کوتاه (مترجم)                               |
| ۱۷  | پیشگفتار (پس از جنگ شیروان)                       |
| ۲۳  | فصل اول (تاجگذاری شاه اسماعیل در تبریز)           |
| ۳۷  | فصل دوم (جنگ با مراد میرزا در همدان)              |
| ۶۳  | فصل سوم (مذاکره در مورد ازدواج شاه با تاجلی بیگم) |
| ۶۹  | فصل چهارم (شیروانشاه در قلعه گلستان)              |
| ۸۹  | فصل پنجم (جشن عروسی شاه در کاخ هشت بهشت)          |
| ۱۰۳ | فصل ششم (نگرانی سلطان بایزید از قدرت شاه اسماعیل) |
| ۱۱۳ | فصل هفتم (شکار پلنگ و ایلچی سلطان حسین بای قارا)  |
| ۱۴۵ | فصل هشتم (شاه اسماعیل در بیلاق اوجان)             |
| ۱۷۷ | فصل نهم (سقوط هرات بدست شیبک خان)                 |
| ۱۸۷ | فصل دهم (جنگ با علاالدوله ذوالقدر)                |
| ۱۹۳ | فصل یازدهم (دیداری دوباره با بهروزه خاتون)        |
| ۲۰۹ | فصل دوازدهم (علاالدوله در حضور شاهزاده سلیم)      |
| ۲۱۹ | فصل سیزدهم (شاه اسماعیل در شکارگاه خوی)           |

|     |                                                   |
|-----|---------------------------------------------------|
| ۲۳۱ | فصل چهاردهم (تاجگذاری مراد میرزا در بغداد)        |
| ۲۴۱ | فصل پانزدهم (حرکت اردوی قزلباش به سوی عراق)       |
| ۲۴۷ | فصل شانزدهم (شاه اسماعیل در بغداد)                |
| ۲۵۷ | فصل هفدهم (نقاشی از زیباییهای تبریز)              |
| ۲۶۷ | فصل هیجدهم (کمال الدین بهزاد)                     |
| ۲۷۱ | فصل نوزدهم (مذاکره سلطان بایزید با وزیرش)         |
| ۲۷۷ | فصل بیستم (پل خدافرین)                            |
| ۲۸۷ | فصل بیست و یکم (قاجاق مراد یا مراد بیگ)           |
| ۲۹۵ | فصل بیست و دوم (عاشق قربانی و نامه شاه)           |
| ۳۰۳ | فصل بیست و سوم (خضر در ارزروم)                    |
| ۳۱۵ | فصل بیست و چهارم (شاه اسماعیل در شماخی)           |
| ۳۲۳ | فصل بیست و پنجم (قربانی در کنار مزار نظامی گنجوی) |
| ۳۳۷ | فصل بیست و ششم (دیدار با پری خانم)                |
| ۳۵۵ | فصل بیست و هفتم (شاه اسماعیل و نقاش فلورنسیایی)   |
| ۳۶۷ | فصل بیست و هشتم (پیر مازان ننه)                   |
| ۳۷۱ | فصل بیست و نهم (جنگ شاه با شییک خان ازبک)         |
| ۴۱۱ | فصل سی ام (فراریان ارزروم در تبریز)               |
| ۴۱۹ | فصل سی و یکم (سلطان سلیم در استانبول)             |
| ۴۲۹ | فصل سی و دوم (بابور میرزا در سمرقند)              |
| ۴۳۵ | فصل سی و سوم (جنگ در چالدران)                     |

## بخشی از مقدمه کتاب

رمانی در خصوص وحدت عقل و دلاوری

خواننده محترم، مطمئناً با تاریخ هزاران ساله پر از آشوب و کشمکش مردمان سرزمینمان آشنا هستید. در صده شائزده میلادی، در تاریخ ما و در افق فروزان هنر، شاعری بزرگ و قهرمانی فداکار، خدمتگذار دولت و فرهنگ شاه اسماعیل طلوع کرد که ما همگی با نام و یاد او احساس غرور و مباهات می کنیم...

در تاریخ هر ملتی صفحات به یاد ماندنی بسیاری وجود دارد. این نوع صفحات باعث بالا رفتن شعور اجتماعی، حرکات مثبت و مبارزات حق طلبانه در راه آرمان های بزرگ را موجب می گردد. در طلوع صبح قرن شانزده میلادی، قزلباشهای تعلیم دیده شاه اسماعیل به سرکردگی خود وی کارهای بزرگی انجام دادند که باعث احیای کشوری بزرگ و موجب اعتلاء زبان و ادبیات ترکی آذربایجان گردید. نیروهایی که در طول صدها سال سبب به حد کمال رسیدن کشوری بزرگ، قدرت گرفتن بازوان و همچنین تیزبینی و دقت در ادراک، و با تمام وجود درک فرهنگ و هنر می شوند، فردی تاریخی چون شاه اسماعیل را به وجود می آورند که هیچگاه از اذهان مردم پاک نمی شود و از آن نیرو ادبیات و هنر جانی تازه گرفته و دوباره زنده می گردد. "گردنه برفی" رمانی است که رغبت و تحسین بسیاری از خوانندگان را به خود جلب کرد. فرمان کریم زاده با الهام گرفتن از این احساسات و تشویق، شاهکار نوشته هایش "پل خدافرین" را برای ملت ما تقدیم داشته و برای پدر بزرگان بیش از پانصد سال پیش، و رشادت و پایمردی آنها، محبت و احترام خاصی را به ارمغان آورد. وی خواننده اش را با صحنه های زندگی قرون وسطایی آذربایجان آشنا کرده و بهم پیوستن حکومت آق قویونلوها و صفویها و دورانی که اولی به دومی تعویض

می شد، سالنامه بدیع و زیبای وحدت سرزمین ایران و دوران به اوج رسیدن فرهنگ و تمدن ملت ما را نشان داد.

از زمان حاکمیت اوزون حسن آق قویونلو تا دوران اولیه موفقیت های اسماعیل و در برگیرنده فعالیت های شدید او (۱۵۱۴ - ۱۵۰۱) اواخر صده پانزده و اوایل قرن شانزده، امیال مترقی نه فقط مخصوص اسناد و اتفاقات تاریخی بلکه در مقام شناسایی طالع آذربایجان، و مرحله ای معین از ترقی و پیشرفت آن، تحقیقات بدیعی را شامل می شود. پیشرفت سریع اجتماعی و سیاسی شاه اسماعیل و انتشار آن، به وقوع پیوستن حوادث در مناطق مختلف، تصویرآمال معنوی و شرایط زندگی، تشکیل دولت بزرگ و واحد، حاکمیت و مبارزه در راه زبان و ادبیات، درک فرهنگ و هنر و صنعت، مناسبت های اخلاقی مردم، دوستان صفوی، دشمنان مختلف و مسائل الوان و مرکب، مباحث سیاسی و اجتماعی یکجا توسط نویسنده بصورت مناظر زنده و دقیق آفریده شده است.

در کتاب جنگ چالدران نقش اساسی را خود شاه اسماعیل بازی می کند. ادراکات شاه و خواسته ها و آرزوهایش همان خواست و آرزوی ملت است. تصادفی نیست که به مبارزات اسماعیل همه ملت ملحق می شوند. او در مقابل حوادث خطرناک و اتفاقات و جریانات دشوار نمی لرزد و نمی افتد. همواره در راه احقاقی حق و اتحاد کشور و آینده آن با ایمانی قوی و اراده ای پولادین حرکت می کند.

افرادی ثابت قدم، مبارز و با ایمانی همچون شاه اسماعیل یک دفعه و بی مقدمه بوجود نمی آیند. تاریخ همواره مسائل بزرگ بشری و شخصیت های قدرتمند و استوار را به مرور و از راه تکامل در طول صدها سال به وجود می آورد؛ از آزمایشهای سنگین عبور می دهد، مثل فولاد آبدیده سفت و سخت می کند و برای حوادث بزرگ آینده آماده اش می سازد. تاریخ اگرچه در اواخر قرن پانزده شاه اسماعیل را به یار آورد، اما تا آن زمان افرادی چون شیخ صفی الدین، شیخ علی، شیخ صدرالدین، شیخ جنید، شیخ حیدر و قهرمانان بسیاری را که با تدبیر و شجاعت جان خود را در راه آرمانهای خویش فدا کرده اند به خود دیده است.

اسماعیل جوان این ریشه را می بیند و ابتدای این ایده و عقیده را درک می کند و در جریان این ریشه کهن و مستحکم بزرگ می شود و به آن می بالد.

خود شاه اسماعیل همچون بچه شیری بی باک از طوفانهای سهمگین و ویرانگر عبور کرده است. درپای چوبه اعدام، همواره او را درختان مقاوم بیشه ها و کوههای بلند و سر به فلک کشیده وطنش محافظت نموده و محکم و استوار نگه داشته اند. از اسناد تاریخی هویدا است که به حاکمیت رسیدن اسماعیل بینهایت پریچ و خم و طاقت فرسا بوده است.

ف. کریم زاده، براساس دلایل جدیدی این دردها و سختیها را از تصورات ما بارها و بارها افزونتر نمایان ساخته و ترسیمش کرده است. همچنین روشن می شود که با توجه به حوادث و اتفاقات، خود "زمان" شاه را پرورانده و آماده و پخته تر نموده، و صلاحیت اجرای یک ایده بزرگ را به وی سپرده تا به مرحله اجرا در آورد. و به همین دلیل نیز او را به حق صاحب روزگار و زمان نامید. او پیشوای یک طریقت، و مرشد کامل مریدان و هواداران قیزیلباشی اش محسوب می شود و همچنین یک فدایی از جان گذشته در راه وطن، فرهنگ و تمدن و زبان و ادبیات محسوب می گردد؛ او صاحب روزگار همه آنهاست و با لیاقت کامل صاحب زمانه بودن خود را به ثبوت می رساند. با جدیت کامل می جنگد و خواستهایی را که دوران وی در پیش رویش نهاده بود با موفقیت و سربلندی به دست می آورد.

صفوی ها چه می خواستند؟

روح معاصر این خواست ها چیست؟

فرمان کریم زاده برای حل بدیعی مسائل تاریخی و هدف مبارزات شاه اسماعیل زیر بیرق شیعه گری و قیزیلباش، و همچنین نشان دادن بنیانهای کهن و روح نیرومند معاصر تلاش کرده است.

بابک برای استقلال وطن خود بیش از بیست سال مبارزات خونینی را با خلفای ستمگر عباسی انجام داد. پوست شاعر پرآوازه عمادالدین نسیمی در راه تکامل معنوی انسان از بدنش کنده شد. محمد فضولی شاعر بزرگ و سخنران همچون شمعی نورانی سوخت و آب شد تا زبان و ادبیات ترکی آذربایجان را به قله های رفیع رسانید ...

شاه اسماعیل همه اینها را یکجا دارا بود. او تکامل معنوی انسان، کشور واحد، حکومت واحد، شناسایی بی حد و حصر زبان و ایده، و رواج آن را یکجا به مرحله عمل درآورد. عقیده باطنی و ایده صفویان و همچنین آمال و مقصدشان تشکیل یک کشور بزرگ و قدرتمند بود. ما در این اثر ارزشمند، با قدرت عقیده و ایمان صفویها و همینطور مبارزه آنها در راه این ایده آشنایی شویم...

غضنفر کاظم اوف

## مقدمه کوتاه مترجم

در دوره ای که کشور پهناور ایران به قسمت های کوچکتری تقسیم شده بود، و در هر قسمتش پادشاهان و یا خوانینی دم از استقلال می زدند و خواسته های خود را به مردم زحمتکش تحمیل می نمودند، و همچنین برای خوشگذرانی و پابرجایی حکومت چند صباح خودشان مالیاتهای سنگین و ظالمانه ای به ملت فقیر می بستند، نوجوانی رشید ورنج کشیده از سلاله شیخ صفی الدین اردبیلی قد برافراشت و پرچم مقدس مذهب شیعه را بردوش گرفت. اسماعیل درست در برهه ای از زمان پا به صحنه سیاست جهانی گذاشت که در قسمت غرب مرزهای کشورمان، حکومت نیرومند عثمانی ارتش خود را مجهز به سلاحهای آتشی همچون توپ و تفنگ کرده بود و سربازانش از مرزهای کشورهای اسلامی فراتر رفته و برخی از کشورهای اروپایی را نیز تحت سلطه خود قرار داده و برخی دیگر را تهدید می نمود.

در سمت شمال شرق سرزمین عزیزمان نیز، حکومت جدید التاسیس ازبکها پایه های حکومتی خود را مستحکم تر کرده و تجاوزات پی در پی خود را به سرزمین های شمالی از جمله خراسان آغاز نموده و مشهد مقدس را به اشغال خود درآورده بود. شیبانی خان (شیبک خان) سرکرده ازبکها سرزمین هرات را نیز که در آن زمان به یکی از مراکز مهم علم و ادب و هنر تبدیل شده بود، و سالهای آخر شهرت و آوازه خود را سپری می کرد و شمع فروزانش به دست فرزندان نالایق سلطان حسین بای قارای فقید رو به افول بود، یورش برده و آن همه زیبایی را به تلی از خاکستر تبدیل کرد و زیر سم اسبانش گرفت.

بعد از اینکه شاه اسماعیل با اعتقاد قوی و جسارت بی مثال خود برای اولین بار در پایتخت خود شهرکهن تبریز مذهب مقدس شیعه دوازده امامی را مذهب رسمی کشور اعلام کرد، حکومتهای قدرتمند سنی مذهب همسایه از ترس اینکه مبادا این حرکت جدید به میان مردم آنان نیز کشیده شود با یکدیگر پیمان دوستی بستند و پنهانی دست اتحاد به همدیگر

دادند و منتظر شدند که تا در یک فرصت مناسب از هردو سمت به سرزمین صفوی یورش برده و آن را بین خود تقسیم نمایند و پرونده حاکمیت شیعه گری را برای همیشه ببندند.

شاه اسماعیل با اینکه خیلی جوان بود اما از هوش و فراست سرشاری برای کشورداری و طراحی نقشه های جنگی برخوردار بود. وی از اتحاد پنهانی دو همسایه بزرگش آگاه شد و برای نجات کشورش دست به ابتکار و سیاستی بزرگ زد. او نخست، نامه ای به سلطان بایزید عثمانی نوشت، و حفظ دوستی و حسن همجواری را به وی پیشنهاد نمود. اما برای احتیاط و آسودگی خاطر به کمک دوستان شیعه مذهب خود در آناتولی (آنادولو) شورشی بزرگ را سازماندهی و برپا کرد و سر حکومت عثمانی را به آن گرم نمود. سپس با آسودگی خاطر به خطه خراسان لشکر کشید و حاکم ازبک شیک خان را با قدرت تمام مغلوب کرد. زمانی که بایزید پیر سلطان وقت سلسله عثمانی به نفع یکی از پسرانش بنام شاهزاده سلیم، که تندخوترین و بیباک ترین فرزندش بود از مسند قدرت کناره گیری کرد و سپس بدست همان پسر به قتل رسید، شاه اسماعیل از تجهیز اردوی فداکار خود به سلاحهای مدرن و آتشین غافل بود. وی عقیده داشت که پادشاه یک کشور باید در مصاف دشمنان سرسختش همواره با یک شمشیر آخته، مرد و مردانه تا پای جان ایستادگی کند و سرنوشت جنگ را مشخص نماید.

وقتی که سلطان سلیم پادشاه کشور عثمانی با ارتش نیرومند و تا دندان مسلح خود به سلاحهای آتشین، همچون توپ و تفنگ و زنبورک از مرزهای غربی ایران آن روزگار گذشت و خود را به منطقه چالدران رسانید، شاه اسماعیل جنگ آزموده با مشاهده تعداد شمار اردوی دشمن و با تحقیقاتی که قبلاً توسط دوستان و جاسوسانش انجام داده بود، فهمید که این جنگ نابرابر را از قبل به دشمن بلند پرواز و طمع کارش باخته است؛ ولی با این حال نه خود و نه مریدان قزلباشش از مقابل خصم نیرومند نگرینختند و تا آخرین لحظه امید مقاومت و پایداری نمودند.

شاه اسماعیل خطایی دشمن سرسخت رشوه خواری، دزدی، غارت، بی وطنی و همچنین بی دینی، بی غیرتی و بی فرهنگی بود. وی به بزرگترین قاضی کشورش شیخ محمد کاشی

گفت: «ما رشوه خواری را به دار می کشیم» و بعد وی را به همراه سکه های طلایی که در قبال خیانتش به شاه و وطن به عنوان رشوه از حاکم وقت بغداد مراد میرزا دریافت نموده بود به چوبه اعدام سپرد.

اسماعیل از همان اوان کودکی عاشق ادبیات و شعر و هنر بود، خودش هم به زبان ترکی آذربایجانی و با تخلص خطائی شعر می سرود که هم اکنون نیز شعرهای زیبایش ورد زبان «عاشقها» و مردم ادب پرور آذربایجان می باشد. وی از چهار گوشه کشور پهناور ایران شاعران و هنرمندان را به پایتخت خود جمع می کرد و برای هنر آفرینی و شکوفایی استعداد آنان از هیچ کوششی دریغ نمی نمود، که از این میان می توان نقاش معروف و بنیانگذار مکتب جدید نقاشی و نقشه های قالی، نظام الدین سلطان محمد نگارگر تبریزی را نام برد. در آن دوره جدید و طلایی هر هنرمند و معمار و طبیبی که نام شاه همدوست را می شنید، بلافاصله خود را به پایتخت وی یعنی شهر هنرپرور تبریز می رسانید و در خدمت شاه اسماعیل هنر آفرینی می کرد. از جمله آن هنرمندان می توان نقاش معروف کمال الدین بهزاد را نام برد که پس از فروپاشی حکومت هرات به دست ازبکها، وی تسلیم جاه طلبیهای شیبک خان (شیبانی خان) نشد و خود را به قلب پهنه آذربایجان رسانید و از حمایت شاه اسماعیل جوان برخوردار گردید و در این شهر نیز دار فانی را وداع گفت.

چنین شاه فداکار و جانفشان، باید هم چنان وزیران و فرماندهان و سربازان معتقد و از جان گذشته می داشت، چرا که در آن نبرد خونین و نابرابر (چالدران) در حدود ۲۶ هزار نفر از دلاور مردان قزلباش و دیگر هم وطنان عزیزمان در راه حفظ و حراست از مذهب و کشور خویش شربت شهادت را نوشیدند. در آن جنگ خانمانسوز حتی یکی از بلندپایه ترین مقامات کشور، یعنی سید صدرالدین وزیر جنگ شاه اسماعیل نیز دعوت حق تعالی را لایک گفت و به درجه رفیع شهادت نایل آمد. پس از چند سال مقبره ای بر مزار سید شهید در میدان جنگ بنا گردید که بعنوان سمبل و یادبود شهدای جنگ چالدران امروز نیز مشهور می باشد و سالیانه هزاران نفر از مردم قدر شناس به آن مکان مقدس سفر می کنند و یاد و خاطره جان باختگان چالدران را عزیز و گرامی می شمارند.

مرحوم ف. کریم زاده با ذوق و استعداد خاصی که داشت، توانست با قدرت نویسندگی خود جریانات حکومت جوان و نوپای شاه اسماعیل صفوی را به نحو احسن به رشته تحریر در آورد. وی این کتاب ارزشمند را در سال ۱۹۸۷ میلادی در شهر باکو پایتخت جمهوری آذربایجان به چاپ رسانید، چون در آن دوره هنوز حکومت قدرتمند اتحاد جماهیر شوروی پا برجا بود طبیعتاً محدودیتهایی در مورد توضیح بیشتر عقاید مذهبی مردم آن دوره وجود داشته است، ولی با این حال مؤلف در حد امکان نهایت سعی و تلاش خود را نموده است.

خوانندگان عزیز و نکته سنج باید متوجه باشند که تمام شعرهای کتاب حاضر به زبان ترکی آذربایجانی بوده که این خفیر برای اینکه هموطنان فارسی زبان و دیگر هموطنان غیر ترکمان نیز از مطالب پرمحتوا و ارزشمند آنها سود جویند به فارسی ترجمه کرده ام؛ که البته شاید خالی از عیب و اشکال نباشد. امیدوارم خوانندگان شریف و محترم کاستیهای مترجم را به بزرگواری خود بخشیده و راهنماییهای لازم را در این خصوص دریغ نفرمایند.

ولی راعی

## پیشگفتار

«همه جا تاریک تاریک است. شاید شب است؟ شاید هنوز صبح ندیده؟ هیچ آوایی به گوش نمی رسد. من کجا هستم؟»

چرا باید این طور باشد؟ آخر آدم زیاد بود... صبر کن، صبر کن، مگر من در میدان جنگ نبودم؟ آری، آری من خودم عبیه سلطان را آورده و در «جبونی» به اسماعیل تحویل دادم. آفتاب درست در وسط آسمان بود که نبرد آغاز شد. سواران شیروان شاه که از کوره راههای بالای کوه اسب می تاختند، بالای سرشان بیرقهای سبز رنگی را که با رنگ های طلایی تزیین شده بودند در اهتزاز داشتند. بیش از این هیچ چیز دیگری به خاطر نمی آورم. شاید من مرده ام، شاید در داخل گور هستم، اگر در داخل گور هستم پس چرا نکیر منکیر سؤال نمی پرسند؟ نه، واقعاً اینجا نه بهشت است و نه دوزخ...»

قاجاق مراد داشت به هوش می آمد. مرگی که گریبان گیرش شده بود در داخل گور او را ترک کرده بود. بعد از نبرد سنگین، افراد بسیاری را مانند او دفن کرده و رفته بودند. قاجاق مراد از ضربه سهمگین دده بیگ خون زیادی را از دست داده بود. وی را مرده پنداشته و با تأسف فراوان در همانجا دفنش کرده بودند.

اکنون بعد از گذشت ساعتها به خود آمده بود. تمام بدنش خیس عرق شده و نفس کشیدن برایش مشکل بود. سر و صورتش را با پارچه ای پوشانده بودند. خواست دستهایش را تکان دهد. ولی نه، هردو دستش نیز با همان پارچه بسته شده بود. دوباره تلاش کرد تا برخیزد اما ممکن نشد. حالا می فهمید که واقعاً در داخل گور هست و او را کفن کرده اند. «ای خدا، گناه من چیست که پس از کشته شدن و دفن گردیدن دوباره زنده ام کردی؟ مگر

درون قبر هم انسان مرده را زنده می کنند؟ حالا من چگونه از اینجا خارج شوم؟»

شانه اش خیلی درد داشت. اما درد مدفون بودن، بارها و بارها شدیدتر و وحشتناکتر از آن بود، و درک این مسأله با هیچ عذاب دیگری قابل مقایسه نبود. انگشتان دستش را تکان داد، آنها سالم بودند. با انگشت کفن را گرفت و محکم کشید. کاری از پیش نبرد، دوباره سعی کرد، صدای پاره شدن کفن را شنید. آری او داخل قبر است و خواب نمی بیند. با پاره شدن کفن بازوی چپش احساس راحتی کرد و توانست آن را خم کند؛ صورتش را نیز با زحمت از کفن آزاد کرد. حالا می توانست کمی راحتتر نفس بکشد. دستش را بلند کرده به سقف کوبید، خوشبختانه روی قبر را با چوب پوشانده بودند. اگر سنگ بود کارش مشکلتر می شد. با خود اندیشید: «خوب حالا چکار کنم؟ چوبها را از کدام قسمت درآورم که خاک رویم را نپوشاند، در هر حال از قسمت بالای سر که نمی شود. چون در این صورت نفسم بند می آید و نمی توانم از زیر این همه خاک خارج شوم.» چوبی را از قسمت میانی کشید و داخل قبر انداخت، خاک نرم به داخل ریزش کرد. چوبهای دوم و سوم را نیز درآورد. «بگذار خاک بریزد، می توانم آن را بیرون اندازم، سخت نیست. مسلماً این قبر چندان گود کنده نشده است. در میدان جنگ کی حوصله دارد که عمیق بکند.» خاکهایی را که به سینه اش ریزش می کرد به طرف پاهایش هدایت کرد. قبرش از خاک نرم پر شد، انگار یک روشنایی ضعیفی کورسوز در اقبال او پدیدار شد. فاجاق مراد امیدوارتر از قبل، چوبها را یکی یکی خارج کرد. وقتی خاک کاملاً رویش را پوشاند بدون تامل با دو دستش شروع به کندن نمود و بالاخره توانست بلند شده و بنشیند. کمی صبر کرد و نفس عمیقی کشید، با استنشاق هوای سرد و تمیز سرش گیج رفت و مقابل چشمانش شراره هایی به حالت رقص درآمدند. شراره ها در یکجا جمع شده و شکل یک کره را به خود گرفتند. اگر کسانی در آن حوالی بودند، مسلماً مشاهده می کردند که کله انسانی با سیلهای آویخته و دماغ گنده و چشمان پیاله، از درون خاک مرطوب بیرون زده و با قیافه ای مرده وار همچون مجسمه ای سرد را کد ایستاده است و چشمان جمع شده اش به مهتاب خونین رنگی که تازه از افق سر برآورده می نگرد.

صداهایی به گوشش رسید. این صداها حواسش را بخود بازگرداند. کمی دورتر شغالها زوزه می کشیدند. با خودش گفت: «اگرچه دررفتن از دست عزرائیل و گرفتار شدن در چنگال جانور درنده ای مثل شغال واقعاً خنده دار است، ولی در هر صورت باید به نحوی از قبر خارج شوم.»

او درون قبر را تا سینه اش کند و خاک نرمش را بیرون ریخت. اکنون هردو دستش نیز بیرون بودند. دیگر خلاص شده بود. «می گویند یک بار در داخل قبر خوابیدن عمر انسان را پنجاه سال بیشتر می کند. در این چنین جایی که خداوند مرا زنده کرده است، شغال دیگر چیست؟ به یاری پروردگار بزرگ به هیچ گرگی، شیری و پلنگ درنده ای جان نمی دهم.» یک دفعه به ذهنش فکر وحشتناکی رسید. خدا یا نکند من جان بسر شده ام؟ جان بسر شدن که از مردن هم چندین بار سخت تر است و شخص جان بسر شده از وحشی ترین حیوانات بدتر. اگر چنین باشد که مردنم بهتر است.

این فکر او را زود ترک کرد. موقع خارج شدن از قبر بدنش خیس عرق بود، هوای سرد تن او را می لرزاند. عریان بود، کفنش در داخل گور جا مانده بود زیرا اصلاً به فکر خارج کردنش نیفتاده بود. «جان بسر شده ها در لباس سفید می گردند. پس حالا بدن لرزانم را با چه چیزی پوشانم؟ اردوگاه کجاست؟ آخر هیچ صدایی به گوش نمی رسد. ...»

او زمانی که داخل قبر بود فقط یک فکر داشت، به هر قیمتی که باشد باید از آن خارج شود. ولی حال که به دنیای روشنی پا گذاشته هزاران مشکل وی را در احاطه گرفته است. یافتن تن پوش، شناسایی موقعیت مکانی و پیدا کردن یک آبادی و ...

سرپا بلند شد، اما با دستهایش جلو خود را پوشاند. قاجاق مراد موقع شستن خود در حمام نیز با این که لنگ می بست خجالت می کشید. اکنون در این شب مهتابی از لخت و مادرزاد ایستادن خود آن چنان خجالت زده بود که نگو.

• شانه اش از درد سوت می کشید، اما وی به آن هیچ توجهی نمی کرد. کدام مرده خارج شده از قبر به این جور مسائل می اندیشد؟ از کنار گورهای جدید گذشت. حالا دیگر نور نقره فام مهتاب نیز بیشتر شده بود. کمی پایین تر از وی انگار که چیزی در مقابل نور مهتاب

می درخشید؛ آهسته و با احتیاط نزدیکتر رفت. سپری فلزی را دید که روی سینه سرباز جان باخته ای افتاده و برق می زند.

«اینجا که میدان جنگ است!»

مراد از زمانی که راهزنی می کرد و سر راه کاروانها بود، لباس هیچ یک از افراد را از نشان در نمی آورد. در حال حاضر چاره ای جز این نداشت که البسه شخص مرده ای را از تنش بکنند. اول از همه چکمه هایش را در آورد؛ بعد شلوار و بالاپوشش را از تنش خارج کرد و خود پوشید. اکنون او به کجا برود؟ در این نبرد کدام طرف غالب آمده؟ شیروانشاه یا اسماعیل؟ او واقعاً از همه چیز بیخبر بود. حتماً اسماعیل پیروز شده است، در غیر این صورت کسی مراد را دفن نمی کرد. مردی را که او لختش کرده بود شباهت زیادی به افراد اردوی شیروانشاه داشت. پس در این صورت اسماعیل می تواند هم اکنون در شماخی باشد.

نه، من پیش اردوی اسماعیل نخواهم رفت. آنها آخر مرا دفن کرده اند! اگر یک بار دیگر به چشمشان دیده شوم خیال می کنند که جان بسر شده ام. این زخم زهرمار شده هم مرا خیلی اذیت می کند. اگر بتوانم درمانش کنم نزد ایل و تبار خویش خواهم رفت. دیگر بس است؛ آنچه لازم بود از بزرگترها دیدم.»

قاجاق مراد تازه از درد بی لباسی فارغ گشته بود که عذاب دردناکتری گریبان گیرش شد، اکنون او به کجا برود؟ دردش را با چه کسی در میان بگذارد؟ زخمش را در کجا مداوا کند؟ حالا دیگر عذاب جراحاتش نیز افزونتر شده بود و قلبش را می فشرد. روی صخره ای نشست و دستهایش را زیر چانه اش قرار داد، سپس بر حسب عادت دست چپش را به سیل کلفتش کشید که از آن خاک می ریخت. «از سیل فردی که از قبر بیرون آمده، برنج که نمی ریزد...!»

در زیر نور مهتاب چشمش به فردی افتاد که لباسهایش را از تنش کنده بود. «این مرد بدبخت کیست، اهل کجاست؟ بیچاره را لااقل دفنش هم نکرده اند. کار دنیا را بین، فردی که از درون قبر بیرون می آید لباس شخصی را می پوشد که دفنش نکرده اند. مگر این لباس برای صاحبش چه خوشبختی آورد که برای من نیز بیاورد؟!»

مراد حس می کرد که حالش خوب نیست و رفته رفته از نیروی بدنش کاسته می شود. در بازوان و بدنش احساس ناتوانی می نمود. اگر کارش به همین منوال پیش برود، دیگر این بار حتی کسی پیدا نخواهد شد که دفنش کند. جنازه اش در این صحرا خوراک شغالها و کرکسها خواهد شد. در این مکان دور افتاده و ناآشنا چه کسی پیدا می شود که به او کمک کند؟ فرزندان شیروان که خودشان همین طور ولو روی زمین افتاده و مانده اند!

صدایی به گوشش رسید این صدای پا بود. به صدای گامهای اسبی می مانست. صدای گامهای اسبی با سماعی آهین، در دلش نور امیدی جرقه زد. اگر او در آن لحظه صدای پای انسانی را می شنید تمام امیدهایش زیر و رو می شد. از اسب این حیوان نجیب به کسی آسیب نمی رسد. موقع برخاستن مانند آذمهای مست سرش گیج رفت. سعی کرد پاهایش را روی خاک احساس کند. یک لحظه چشمانش را بست و دوباره باز کرد. برای آنکه این ضعف را از خود دور کند سرش را حرکت داد، انگار کمی به خود آمد و راحت تر شد.

«باید حتماً این اسب را بگیرم»، فکری کرد و آرام آرام به طرف صدا رفت. اسب او را دید ولی رم نکرد، گوشهایش را تیز کرد و سرجایش ایستاد. مراد یواشکی دستش را پیش برد و پال او را گرفت. حیوان زین و یراق نداشت. او خم شد و با دست دیگر لگام اسب را گرفت. پایش را روی سنگی گذاشته با زحمت بسیار پشت اسب سوار شد و به سینه روی آن خوابید. او فکر کرد هر طور که شده آن حیوان نجیب وی را برگرفته و به کاشانه ای خواهد برد. راستی صاحب این اسب کیست؟ وی ورود این مهمان ناخوانده زخمی را چطور خواهد پذیرفت؟ این دیگر دست خودش نیست و همه چیز به اقبالش بستگی دارد.